

با ظهور فرانسیس بیکن، روح و غایت علم دگرگون می‌شود. تفکر علمی جدید دیگر همچون حکمت گذشتگان معرفی نیست که به دنبال حقیقت باشد، بلکه شناختی است که به دنبال کسب قدرت و سیطره بر طبیعت و جهان است و نسبت آن با حقیقت منقطع می‌شود. موازی با بیکن، شاهد ظهور ماکیاولی در حوزه اندیشه سیاسی و اجتماعی هستیم. ماکیاولی می‌گفت همان‌طور که کریستف کلمب قاره جدیدی را برای زیستن کشف کرد، من هم قاره جدیدی را در حوزه سیاست و اخلاق کشف کرده‌ام. در قاره جدیدی که او کشف کرده بود، به جای مفاهیم آرمانی و ایده‌آل «حقیقت و فضیلت»، این مفاهیم «مصلحت و واقعیت» هستند که نقش محوری و تعیین‌کننده پیدا کرده‌اند.

خلاصه حرف ماکیاولی این است که باید استانداردها و معیارها را پائین بیاوریم تا میزان تحقق‌پذیری و واقعیت‌پذیری آن‌ها بالا رود. این همان چیزی است که در فلسفه سیاسی جدید از آن به «روش آگاهی» تعبیر می‌شود، یعنی «روش‌مندی» و «تحقق‌پذیری» بیش از خود آرمان‌ها و ایده‌آل‌ها اهمیت دارد. در واقع همان‌طور که بیکن رابطه معرفت و حقیقت را به پهای کسب قدرت قطع می‌کند، در اندیشه سیاسی و اجتماعی نیز ماکیاولی همین کار را می‌کند. یعنی به‌جای این که به دنبال مدینه فاضله و کشف حقایق باشیم، ببینیم چگونه می‌توان امور را در حوزه واقعیت رتق و فتق کرد.

اما بیکن و ماکیاولی درنیافتند که وقتی علم و سیاست نسبت خود را با حقیقت و فضیلت و حقایق آرمانی و استعلایی از دست می‌دهند، قدرت علمی و قدرت سیاسی نیز بی‌معنا شده، معنا و غایت خود را از کف می‌دهند. به همین دلیل است که عقلانیت جدید و تفکر علمی و تکنولوژیک حاصل از آن به ما قدرت فراوان بخشیده تا آن‌جا که می‌توان گفت تمدن جدید غرب قدرت‌مندترین و ثروتمندترین تمدنی است که تاریخ بشر به خود دیده است، لیکن این قدرت و ثروت برای ما رهایی و آزادی و آرامش به ارمغان نیاورده چرا که مبنای غایت و معنای خود را از دست داده است. زیرا قدرت نمی‌تواند به خود غایت ببخشد؛ همان‌گونه که تکنولوژی نمی‌تواند برای خود تعیین غایت کند. در واقع وقتی حقایق و فضایل را کنار گذارد و فقط به سطح واقعیات توجه می‌کنیم، درست است که امکان سیطره بر واقعیت‌ها را نیرومندتر می‌سازیم، اما در مقابل معنا و مشروعیت را از کف می‌دهیم. این درست مانند فاصله‌ای است که میان دموکراسی‌های جدید و آرمان مدینه فاضله افلاطونی وجود دارد؛ یعنی امکان تحقق دموکراسی‌های جدید هست اما امکان تحقق آرمان مثالی مدینه فاضله افلاطونی نیست. اما همین که امکان تحقق چیزی بالا می‌رود، مطلوبیت خود را

دنیای مسیحی ابتدا در برابر فرهنگ یونانی مقاومت می‌کند و مسیحیان اعلام می‌دارند که فلسفه یونانی چیزی جز کفر و حماقت نیست. اما به تدریج آنان احساس می‌کنند که نمی‌توان به این سهولت فرهنگ و تفکر یونانی را نادیده گرفت و خود نیز برای توجیه و دفاع از مسیحیت نیازمند تفکر مفهومی و استدلالی متافیزیکی یونانی هستند.

یونانیان از همان نقشی برخوردار بوده است که موسی برای عبرانیان. بنابراین مسیحیان در مواجهه با سنت متافیزیکی یونانی، ابتدا با افلاطون احساس هم‌دلی و هم‌سویی کردند. دلیل آن نیز روشن است: به دلیل حضور عناصر شرقی، شهودی و اشرافی نیرومندتر در تفکر افلاطون، در قیاس با ارسطو.

این که تفکر مشایی ارسطو بتواند در عالم مسیحی جا باز کرده، به بار نشیند، چیزی نزدیک دوازده قرن، یعنی تا قرن سیزدهم میلادی، طول کشید؛ نهالی که بذره‌های آن را بوئسیوس با ترجمه برخی از آثار ارسطو در قرن ششم میلادی در عالم مسیحیت پاشیده بود، اما تا قرن سیزدهم میلادی به ثمر ننشسته بود. تفکر مشایی ارسطو در حکم اسب تروایی بود که با ورود به قلعه تفکر مسیحی، حوزه اندیشه و فرهنگ مسیحی را توسط عقلانیت

متافیزیکی فتح کرد و روند یونانی‌زدگی و متافیزیکی شدن تفکر و حکمت مسیحی و به تعبیر دیگر، روند رشد سکولاریسم متافیزیکی در عالم مسیحیت را شدت و سرعت و حدت بیشتری بخشید.

رسانس و بازگشت به عقل خودبنیاد متافیزیکی یونانی

در دوران رنسانس، عکس‌العملی در برابر جهان‌بینی و ارزش‌های مسیحی صورت گرفته، پایه‌های ایمان مسیحی فرو می‌ریزد و بازگشتی به دوره تفکر یونانی و عقل خودبنیاد متافیزیکی یونانی صورت می‌پذیرد. اما در این بازگشت، وجوه شهودی، معنوی و اشرافی افلاطون کنار گذاشته می‌شود. با ظهور دکارت، عقل شکل خاصی پیدا کرده، برخلاف گذشته، جهان کاملاً تک‌ساحتی می‌شود. در جهان گذشته و در سنت تاریخی شرق، جهان مراتب و سطوح مختلفی داشت (عوالم غیب و شهادت، لاهوت و ناسوت). در افلاطون و ارسطو هم این مراتب وجودشناختی وجود دارد (از عالم سایه‌ها گرفته تا عالم مثل در افلاطون، از ماده یا هیولی گرفته تا محرک لایتحرک در ارسطو). ولی در دید دکارت جهان کاملاً یک‌نواخت و تک‌ساحتی می‌شود. در سنت‌های پیش از دکارت، عالم بالا و عالم پائین و عالم لاهوت و عالم ناسوت داریم. حتی در فلسفه ارسطو، جهان از بسیط‌ترین و ضعیف‌ترین مرتبه هستی یعنی هیولا آغاز شده تا به موجود اعلی می‌رسد؛ یعنی به محرک لا یتحرک. اما در عالم دکارتی جهان به ماده و حرکت فرو کاسته می‌شود. جهان جدید جهان دکارتی، نیوتونی و گالیله‌ای است که در آن دیگر از مراتب وجودشناختی اثری نیست. در این جهان، وجه ریاضیاتی و کمی عالم اهمیت بسیاری یافته، اوصاف انداز‌پذیر و محاسبه‌پذیر بر دیگر وجوه عالم سیطره و تفوق پیدا می‌کند.

آنچنان که بیکن می‌گفت: «کتاب طبیعت نیز به زبان ریاضی نوشته شده است.» به این ترتیب دکارت نه تنها اتحاد آگاهی و وجود را که پیش از این باور تمام فلاسفه بود رد می‌کند، بلکه با تقدم آگاهی بر وجود به نوعی بر اصالت آن نیز دامن زده است. هرچند فلسفه دکارت هنوز تا حد زیادی رنگ و بوی مابعدالطبیعی دارد و درگیر مسائلی چون ارتباط نفس و بدن است، اما همین تأکید بر تمایز آگاهی و وجود به نقطه عزیمت فلسفه مدرن تبدیل می‌شود. دکارت به یک معنا آنچه هست را به سوژه (فاعل شناسا) و ایزه (مفعول شناسا) تقسیم کرده است؛ تقسیم‌بندی‌ای که از یک‌سوی شکافی عمیق و جدی را در دل وجود قرار می‌دهد (که در یک سوی آن انسان و در سوی دیگر ماسوای انسان قرار می‌گیرد) و از سوی دیگر محور پژوهش‌های فلسفی و علمی پس از خود می‌شود. انسان پساکارتی دیگر حیوان ناطق یا عضوی کوچک از پیکره عظیم هستی نیست، بلکه سوژه‌ای است که جهان باید از چشمان او نگریسته شود.

برق‌آسا و معجزه‌آسای تکنولوژی و اسباب سیطره بشر اورپایی بر طبیعت و سایر ملل انجامیده- ادعا می‌کند این بنای عظیم مابعدالطبیعی رخنه‌هایی دارد که پایه‌اش را می‌لرزاند و چاره‌ای نیست جز خراب کردن و دوباره ساختن آن. او در مسیر این بازسازی به دنبال طرحی است که از همان ابتدا آنچنان یقینی باشد که هیچ شکاکی توانایی زیر سؤال بردن آن را نداشته باشد. حاصل تلاش دکارت این است که به جای آغاز از وجود-یعنی امری که شک کردن شکاکان در آن رواست- باید از جایی شروع کنیم که خود شک هم نمی‌تواند در آن شک کند و آن چیز یعنی آگاهی: می‌اندیشم، پس هستم. مطابق استدلال دکارتی، آنچه بر وجود تقدم معرفت‌شناختی دارد، آگاهی است و انسان دکارتی شناخت هستی را از درون خود و البته از آگاهی خود آغاز می‌کند. دکارت درمی‌یابد که آگاهی انسان خصلتی عقلانی و البته ریاضی‌وار دارد و این نه تنها خصلت آگاهی که خصلت هستی نیز هست؛ همان‌گونه که دکارت آن را مفروض گرفته و

نسل‌های بعدی مسیحیان، در قرون دوم و سوم میلادی، برخلاف مسیحیان قرن اول که فلسفه را «کفر و حماقت» خوانده بودند، حال اعلام می‌دارند که آنچه افلاطون گفته است، همان چیزی است که کتب مقدس گفته‌اند و افلاطون برای یونانیان از همان نقشی برخوردار بوده است که موسی برای عبرانیان. بنابراین مسیحیان در مواجهه با سنت متافیزیکی یونانی، ابتدا با افلاطون احساس هم‌دلی و هم‌سویی کردند. دلیل آن نیز روشن است: حضور عناصر شرقی، شهودی و اشرافی نیرومندتر در تفکر افلاطون، در قیاس با ارسطو.